اشعار عطار در جلسهٔ چهارم

موانع سلوک معنوی

(از نگاه عطار، در منطق الطّیر)

ایرج شهبازی

بهمن‌ماه ۱۴۰۰

یکی دیگر از اموری که شخص به آن وابسته می‌شود و به این ترتیب از حق دور می‌افتد، وابستگی به عمر طولانی و حفظ جان است. این مانع سلوک از زبان طوطی مطرح شده است:

طوطی آمد با دهانِ پُر شَکَر — در لباسِ فُسْتَقی، با طوقِ زر ...
گفت: «هر سنگین‌دل و هر هیچ‌کس — چون منی را آهنین سازد قفس
من در این زندانِ آهن مانده باز — ز آرزوی آبِ خِضْرم در گُداز
خِضْرِ مُرغانم؛ از آنم سبزپوش — بوکه دانم کردن آبِ خِضْر نوش
من نیارم در برِ سیمرغْ تاب — بس بُوَد از چشمهٔ خِضْرم یک آب
سر نَهَم در راه چون سودایی — می‌روم هرجای چون هرجایی
چون نشان یابم ز آبِ زندگی — سَلْطَنَت دستم دهد در بندگی».

(**منطق الطیر**، ص ۲۶۸)

*****

پاسخِ هدهد به بهانهٔ طوطی این است که جان برای آن است که نثار جانان شود، وگرنه جان و عمر طولانی هیچ اررزشی ندارد. برای رسیدن به خدا باید از جان گذشت:

هدهدش گفت: ای ز دولت بی‌نشان! — مرد نَبْوَد، هرکه نَبْوَد جان‌فشان
جان ز بهر این به کار آید تو را — تا دَمی در خوردِ یار آید تو را
آبِ حیوان خواهی و جان‌دوستی — رو که تو مغزی نداری، پوستی
جان چه خواهی کرد؟ بر جانان فشان! — در رهِ جانان چو مردان جان فشان!

(**منطق الطیر**، ص ۲۶۸)

*****

خضر نمادِ کسانی است که خواهانِ عمر دراز هستند ولی عارفان واقعی می‌خواهند هرچه زودتر بمیرند تا به خدا برسند:

بود آن دیوانهٔ عالی‌مقام — خِضْر با او گفت: «ای مردِ تمام!
رایِ آن داری که باشی یارِ من»؟ — گفت: «با تو برنیاید کارِ من؛
زآن‌که خوردی آبِ حیوان چند راه — تا بمانَد جانِ تو تا دیرگاه
من در آنم، تا بگویم تَرکِ جان؛ — زآن‌که بی جانان ندارم برگِ آن
چون تو اندر حفظِ جانی مانده — من به نو هر روز جان افشانده،
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام — دور می‌باشیم از هم، والسَّلام».

(**منطق الطیر**، ص ۲۶۸)

*****

بهانهٔ کبک برای طفره رفتن از سلوک به سوی سیمرغ چیزی جز علاقهٔ شدید او به جواهرات و سنگ‌های قیمتی نیست:

کبک بس خُرَّم خرامان دررسید — سرکش و سرمست از کان دررسید ...
گفت: «من پیوسته در کان گشته‌ام — بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر — تا توانم بود سرهنگِ گُهَر
عشقِ گوهر آتشی زد در دلم — بس بُوَد این آتشِ خوش حاصلم ...
هرکه چیزی دوست دارد جز گُهَر — مُلْکَتِ آن چیز باشد بر گُذَر
مُلْکِ گوهر جاودان دارد نِظام — جانِ او با کوه پیوسته مُدام ...
چون رهِ سیمرغ راهِ مشکل است — پای من در سنگِ گوهر در گِل است
من به سیمرغِ قوی‌دل کی رسم؟ — دست بر سر، پای در گِل، کی رسم؟
همچو آتش برنتابم سر ز سنگ — یا بمیرم، یا گُهَر آرم به چنگ
گوهرم باید که گردد آشکار — مردِ بی‌گوهر کجا آید به کار»؟

(**منطق الطیر**، صص ۲۷۲ – ۲۷۱)

*****

جواهرات و سنگ‌های قیمتی ارزشی ندارند؛ زیرا سنگِ رنگی هستند و همهٔ جذابیت آنها در رنگِ آنهاست، وگرنه از حیث ارزش فرقی با دیگر سنگ‌ها ندارند:

هدهدش گفت: ای چو گوهر جمله رنگ! چند لنگی، چندم آری عُذرِ لَنگ؟
پا و مِنْقارِ تو پُر خونِ جگر تو به سنگی باز مانده بی گُهَر
اصلِ گوهر چیست؟ سنگی کرده رنگ تو چنین آهن‌دل از سودای سنگ؟!
گر نمانَد رنگِ او، سنگی بُوَد هست بی‌سنگ، آن‌که در رنگی بُوَد
هرکه را بویی است، او رنگی نخواست زآن‌که مردِ گوهری سنگی نخواست.

(**منطق الطیر**، ص ۲۷۲)

*****

باید دل از گوهر برداریم و دل به آفریدگار گوهر ببندیم و به جای این‌که عمر خود را صرف رسیدن به گوهر کنیم، بکوشیم به خدا برسیم:

چون گُهَر سنگی است، چندین کان مکَن! جز برای روی جانان، جان مکن!
دل ز گوهر بَرکن، ای گوهرطلب! جوهری را باش دایم در طلب!

(**منطق الطیر**، ص ۲۷۳)

*****

جغد هم نماد کسانی است که عاشق گنج، یعنی عاشق مال و ثروت هستند:

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای گفت: « من بُگزیده‌ام ویرانه‌ای ...
در خرابی جای می‌سازم به رنج زآن‌که باشد در خرابی جای گنج
عشقِ گنجم در خرابی ره نمود سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بُردم از همه کس رنجِ خویش بوکه یابم بی طِلِسمی گنجِ خویش
گر فرورفتی به گنجی پای من بازرَستی این دلِ خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زآن‌که عشقش کارِ هر مردانه نیست

من نی‌ام در عشقِ او مردانه‌ای عشقِ گنجم باید و ویرانه‌ای».

(**منطق الطیر**، صص ۲۷۸ – ۲۷۷)

*****

زرپرستی آدمی را کافر می‌کند و باطن او را به موش مسخ می‌کند:

هدهدش گفت: ای ز عشقِ گنج مست! من گرفتم که‌آمدت گنجی به دست،
بر سرِ آن گنج خود را مُرده گیر! عُمْرْ رفته، ره به سر نابُرده گیر!
عشقِ گنج و عشقِ زر از کافری است هرکه از زر بُت کند، او آزری است
زر پرستیدن بُوَد از کافری نیستی آخر ز قومِ سامری
هر دلی کز عشقِ زر گیرد خِلَل در قیامت صورتش گردد بَدَل

(**منطق الطیر**، ص ۲۷۸)

*****

انسان بر اثر اندیشه‌ها و اخلاقیاتش به تدریج شکل باطنی خود را تغییر می‌دهد و خود را مسخ می‌کند. زرپرستی نیز با آدمی چنین می‌کند:

گفت: «آخر صورتِ موشت چراست»؟ گفت: «هر دل را که مِهرِ زر بخواست،
[حشرِ او بر صورتِ موشی بُوَد هر زمان از حسرتش جوشی بُوَد]
صورتش این است، در من می‌نگر! پند گیر و زر بیفکن، ای پسر»!

(**منطق الطیر**، ص ۲۷۸)

*****

در بخش دیگری از **منطق الطیر** باز پرنده‌ای را می‌بینیم که دل به زر و سیم خوش کرده است و همین مانع سلوک او به سوی سیمرغ شده است:

دیگری گفتش که من زر دوستم عشقِ زر چون مغز شد در پوستم

تا مرا چون گُل زری نَبْوَد به دست | همچو گُل خندان بِنَتْوانم نشست
عشقِ دنیا و زرِ دنیا مرا | کرد پُر دَعْویِّ بی‌معنی مرا.

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۵)

*****

طلا هم مانند دیگر گوهرها سنگی رنگین است و صرفاً دارای یک زیبایی ظاهری است و هیچ عاقلی به زیبایی ظاهری دل خوش نمی‌کند:

گفت: ای از صورتی حیران شده! | از دلت صُبحِ صِفَت پنهان شده
روز و شب تو روزکوری مانده | بستهٔ صورت چو موری مانده
مردِ معنی باش و در صورت مپیچ! | چیست معنی؟ اصل. صورت چیست؟ هیچ
زر به صورت رنگ گردانیده سنگ | تو چو طِفْلان مُبْتلا گشته به رنگ

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۵)

*****

زر اگر انسان را از خدا غافل کند، بت است و باید آن را در خاک انداخت:

زر که مشغولت کند از کردگار | بُت بُوَد، در خاکش افکن، زینهار!
زر اگر جایی به غایت درخور است | هم برای قُفْلِ فَرْجِ اَسْتَر است

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۵)

*****

فایدهٔ اصلی پول این است که صرف زندگی کردن شود. این در حالی است که می‌بینیم غالب پولدارها نه خودشان از ثروت خود بهره‌ای می‌گیرند، نه دیگران:

نه کسی را از زرِ تو یاریی | نه تو را هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را | گاه او را خون خوری، گه خویش را

[تا چو عَمرویّ و چو زیدی بایدت گر جوی بِدْهی، جُنَیْدی بایدت] ...
نَفْقِه کن چیزی که داری چارسو «لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتَّی تُنْفِقُوا»

(**منطق الطیر**، صص ۳۲۶ – ۳۲۵)

*****

پول روابط انسان را از مسیر طبیعی خود خارج می‌کند. به این ترتیب ثروتمندان عموماً افرادی تنها هستند و از دوستی واقعی بهره‌ای نمی‌گیرند:

تو به پشتیِّ زری با خلق دوست داغِ پهلوی تو بر پُشتیِّ اوست

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۵)

*****

پول به بهای عمر به دست می‌آید و جز با صرف کردنِ عمر عزیز و مایه گذاشتن از جان، نمی‌توان به ثروت دست یافت و این زیان بزرگی است که ما از جان خود بکاهیم و عمر خود را هدر دهیم و در مقابل مقداری پول به دست آوریم:

ماهِ نو مُزدِ دُکان می‌بایدت چه دکان؟ آن مزدِ جان می‌بایدت
جانِ شیرینت شد و عُمْرِ عزیز تا درآمد از دُکانت یک پَشیز ...
غرقِ دنیایی، بباید دینْتْ نیز؟ دین بِنیزت دست نَدْهَد، ای عزیز!

(**منطق الطیر**، صص ۳۲۶ – ۳۲۵)

*****

مال‌اندوزی فراغت را از انسان می‌گیرد. مال برای آرامش درون و آسایش زندگی است، ولی بسیاری از افراد آرامش و آسایش خود را در پای ثروت‌اندوزی قربانی می‌کنند:

تو فِراغت جویی اندر مَشْغَله چون نیابی، در تو افتد ولوله

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۶)

*****

انسان هر قدر از نردبان ثروت و مکنت بالا برود، سرانجام روزگار نردبان را از زیر پای او می‌کشد و به زیرش می‌آورد:

ایی همه چیزی به هیچی داده تو — پس چنین دل بر همه بِنْهاده تو
لیک صبرم هست تا در زیرِ دار — نردبانْت از زیر بِکْشَد روزگار
در جهان چندان که آویزت بُوَد — هریکی صد آتشِ تیزت بُوَد

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۵)

*****

جای دریغ فراوان است که انسان با هزار خون جگر، و چه بسا از راه حرام، پولی به دست می‌آورد و ثروتی می‌اندوزد و سرانجام ناگزیر می‌شود آن را بر جای بگذارد و بگذرد و همه را برای وارثان خود بگذارد:

مردِ دنیا جان و دل در خون نهد — صدهزاران دامِ دیگرگون نهد،
تا به دست آرد جوی زر از حرام — چون به دست آرد، بمیرد، والسّلام
وارثِ او را بُوَد آن زر حلال — او بمـانَد در غمِ وِزْر و وَبال

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۷)

*****

مال و ثروت می‌تواند سعادت اخروی انسان را هم به خطر بیفکند و او را به دوزخ ببرد:

هرچه هست، آن تَرک می‌باید گرفت — گر بُوَد جان، تَرک می‌باید گرفت
چون تو را در دست جان نَتْوان گذاشت — مال و مِلْک و این و آن نَتْوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمده است — آن پلاست بندِ راهت آمده است
آن پلاست خوش بسوز، ای حق‌شناس! — تا کی از تزویر؟ با حق هم پلاس؟

گر نسوزی آن پلاس این‌جا ز بیم　　کی رهی فردا به پهنای گلیم؟

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۶)

*****

ریشهٔ مال‌دوستی این است که انسان اسیر «وا»ی خود شده است. وا یا وایست یا بایست به معنای خواسته و آروز است. در اینجا عطار به این نکته اشاره می‌کند که وا دو حرف دارد و یکی از آنها در میانهٔ کلمهٔ خون است و دیگری در وسط کلمهٔ خاک؛ بنابراین دنبال وای خود رفتن به منزلهٔ گرفتار خاک و خون شدن است؛ یعنی انسانِ زردوست همهٔ زندگی خود را در خواری و رنج می‌گذراند:

هرکه صید وای خود شد، وای او!　　گم شود از وای سر تا پای او

«وا» دو حرف آمد: الف واو، ای غلام!　　هردو را در «خاک» و «خون» بینی مُدام

واو را بین در میان «خون» قرار　　پس الف را بین میان «خاک» خوار.

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۶)

*****

پول با خود اضطراب و نگرانی می‌آورد و قطع وابستگی به پول، قطعاً آزادی درونی عظیمی را برای انسان به ارمغان می‌آورد:

شیخ را گفتا: «چو پیدا شد دو راه　　در کدامین ره رویم این‌جایگاه»؟

گفت: «معلومت بیفکن؛ کآن خطاست　　پس به هر راهی که خواهی شد، رواست».

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۶)

*****

افراد پول‌دوست در راه کسب ثروت بسیار زیرک و دانا هستند و موی را از ماست می‌کشند، اما همین انسان‌های باهوش در مسائل اخلاقی و دینی و انسانی بسیار کودن و نادان می‌شوند و ساده‌ترین مسائل را متوجه نمی‌شوند:

گر کسی را جُفت گیرد سیمِ او | دیو بُگریزد به‌تگ از بیمِ او
در حسابِ یک جو از زرِّ حرام | موی بِشْکافد به طَرّاری مُدام
باز در دین چون خرِ لنگ آید او | دست زیر سنگ بی‌سنگ آید او
چون به طرّاری رسد، سُلطان بُوَد | چون به دینداری رسد، حیران بُوَد

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۶)

*****

پول جاذبهٔ زیادی دارد و اگر توجه کسی را به خود جلب کند، می‌تواند موجبات گمراهی او را فراهم آورد. به همین سبب است که بزرگان این همه از قدرت و جاذبهٔ پول می‌ترسیدند:

هرکه را زر راه زد، گمره بمانْد | پای بسته در درونِ چه بمانْد
یوسفی، پرهیز کن زین چاهِ ژرف! | دم مزن؛ کاین چاه دَم دارد شگرف.

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۷)

*****

انسان آگاه و والا عشق خدا را بر عشق زر و سیم ترجیح می‌دهد و عمر خود را در راه وصال او صرف می‌کند:

ای به زر سیمرغ را بِفْروخته! | دل ز عشقِ زر چو شمع افروخته
چون در این ره می‌نگنجد موی در | نیست کس را گُنجِ گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور! | از سرِ مویی بگیرندت به زور
چون سرِ مویی مُحابا روی نیست | هیچ‌کس را زهرهٔ این کوی نیست.

(**منطق الطیر**، ص ۳۲۷)

*****

بوتیمار نماد کسانی است که به مال و ثروت وابسته‌اند، ولی از بیم تمام شدن، از آنها استفاده نمی‌کنند:

پس درآمد زود بوتیمار پیش | گفت: «ای مُرغان! من و تیمارِ خویش
بر لبِ دریاست خوش‌تر جای من | نَشْنَوَد هرگز کسی آوای من
از کم‌آزاریِّ من هرگز دَمی | کس نیازارد ز من در عالَمی
بر لبِ دریا نشینم دردمند | دایماً اندوه‌گین و مُسْتَمَند
ز آرزوی آب، دل پُر خون کنم | چون دریغ آید به خویشم، چون کنم؟
چون نی‌ام من اهلِ دریا، ای عجب! | بر لب دریا بمیرم خشک‌لب
گرچه دریا می‌زند صدگونه جوش | من نیارم کرد از او یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب | ز آتشِ غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشقِ دریا بس بُوَد | در سرم این شیوه سودا بس بُوَد
جز غمِ دریا نخواهم این زمان | تابِ سیمرغم نباشد، اَلْأمان!
آن‌که او را قطره‌ای آب است اصل | کی تواند یافت از سیمرغْ وَصْل»؟

(**منطق الطیر**، ص ۲۷۶)

*****

عطار در **اسرارنامه** به شکل صریح‌تری دربارهٔ بوتیمار صحبت کرده است:

مرا آید ز بوتیمار خنده | لب دریا نشسته سرفکنده
فروافکند سر در محنت خویش | نشسته تشنه و دریاش در پیش
همیشه با دلی تشنه در آن غم | که گر آبی خورم، دریا شود کم
در این معنی تو بوتیمارِ خویشی | کز این محنت ز بوتیمار بیشی
تو بوتیمار با آبی در آتش | بخور تو این‌چه داری این زمان خوش
دمی خوش باش، غوغا را که دیده است؟ | بخور امروز، فردا را که دیده است؟
ز دنیا رشته‌تاری را بمگذار؛ | که شد از سوزنی عیسی گرفتار
سخاوت کن؛ که سرهای بخیلان | نمی‌زیبد مگر در پای پیلان
چنان بندی است برجانشان نهاده | که ابروشان نبیند کس گشاده
بخیلان را ز بخل خویش پیوست | نه دنیا و نه دین در هم زند دست

ز خرطبعی است این کز چوبِ بسیار جوی ندهی و جان بدهی زهی کار

(**اسرارنامه**، ص ۲۱۴)

*****